

اصل تعیین سرنوشت و اخلاق جدایی

مارگارت مور

مترجم: سامان رشیدی^۱

برخلاف مناظره‌های چالش برانگیز درباره تاریخ و جامعه‌شناسی ناسیونالیسم، تا همین اواخر تأملات فلسفی جدی کمی در مورد دلالت‌های هنجاری ناسیونالیسم وجود داشته است. بندیکت اندرسون، در کتاب «اجتماعات تصویری»، قدرت سیاسی ناسیونالیسم و جذابیت آن را با «فقر فلسفی و نبود انسجام در آن مقایسه می‌کند... [و می‌نویسد] برخلاف دیگر «ایسم‌ها»، ناسیونالیسم هرگز متفکر بزرگی برای خودش تولید نکرده است: هیچ هابزی، هیچ توکویلی، مارکس یا وبری». [۱]

این کتاب درباره یکی از مهم‌ترین مسائل هنجاری در قلب ناسیونالیسم است. موضوع این است که آیا ملت‌ها حق تعیین سرنوشت جمعی را دارند؟ اگر دارند، چه چیزی ملت‌ها را مستحق چنین حقی می‌کند؟ اگر ندارند، آیا هیچ شرایطی وجود دارد که در آن یک گروه بتواند جدایی‌اش را از یک دولت توجیه کند؟

این موضوع از اهمیت بالایی برخوردار است. بین سال‌های ۱۹۴۷ و ۱۹۹۱، تنها یک نمونه از جدایی اتفاق افتاد (بنگلادش). در آن دوره، ابرقدرت‌ها به حفظ مرزهای دولتی موجود دولت متعهد شدند، و آنها توسعه حقوق بین‌الملل و عمل به آن را که در آن مرزها به عنوان ویژگی‌های دائمی - غیرقابل مذاکره - سیستم بین‌المللی دولت‌ها دیده می‌شدند، تشویق کردند. با این وجود، از سال ۱۹۹۱، دولت‌های چندملیتی متعددی بر اساس خطوط ملی دچار واگرایی شدند - اتحاد جماهیر شوروی، یوگسلاوی، چکسلواکی و اتیوپی - و این فرایند ممکن است هنوز تمام نشده باشد، چرا که بسیاری از کشورهایی که تازه تأسیس شده‌اند همانند دولت‌هایی که از آنها جدا شده‌اند، خودشان چندملیتی هستند. مبارزات جدایی طلبانه متعددی در سراسر جهان وجود دارد و این موضوع به کشورهای کمونیستی سابق محدود نشده است: در جهان اول (همچون کبک، ایرلند شمالی، فلاندر، کاتالونیا، باسک اسپانیایی، اسرائیل/ فلسطین)؛ و در جهان سوم (همانند سودان، سریلانکا، کشمیر و پنجاب، و مناطق کوردی عراق و ترکیه).

این کتاب به بررسی موضوع تعیین سرنوشت جمعی از دو دیدگاه متمایز، اما مرتبط به هم می‌پردازد. نخست، به تجزیه و تحلیل نظریه‌های هنجاری مختلف راجع به جدایی می‌پردازد که به دقت، شرایطی را بررسی کرده‌اند که در آن حق تعیین سرنوشت، از جمله حق جدایی، ممکن است توجیه شده باشد. دوم، آن ادعاهای تعیین سرنوشت را از منظر حرکت‌های

^۱ کارشناسی ارشد علوم سیاسی

ناسیونالیستی که این مبارزات را تقویت می‌کند تجزیه و تحلیل می‌کند. استدلال نوع اول معمولاً اعمال ارزش‌های لیبرالی موجود مانند خودمختاری^۲ یا نظریهٔ عدالت لیبرالی را برای مسئلهٔ جدایی به کار می‌گیرد. در حالی که استدلال نوع دوم تمایل دارد که مستقیماً به بررسی پدیدهٔ ناسیونالیسم بپردازد، و برای ارزیابی میزان اعطای حق تعیین سرنوشت از جمله جدایی، بر طبق ارزش‌های بنیادی، همچون احترام برابر برای اقلیت‌ها عمل می‌کند، اینکه آیا مطابق با هویت گروه‌ها می‌باشد، و یک راه‌حل پایدار را برای تنازعات اتنیکی ارائه می‌دهد.

زیربنای این مسئلهٔ فلسفی که آیا ملت‌ها حق جمعی تعیین سرنوشت دارند، و شرایطی که در آن این حق را می‌توان اعمال کرد، رابطهٔ بین لیبرالیسم و ناسیونالیسم، و امکان آشتی دادن آنها، حداقل در سطح مبانی نظری است. این دو مسئله البته به هم مرتبط هستند، چون بسیاری از مباحث دربارهٔ حق جدایی، خود را در به رسمیت شناختن این حق برای گروه‌هایی محدود کرده‌اند که آمادهٔ رعایت هنجارهای دموکراتیک، احترام به قواعد لیبرالی عدالت و حقوق برابر بر اساس قانون هستند.

اصل تعیین سرنوشت ملی

سه پرسش وجود دارد که اغلب تصور می‌شود که اصل تعیین سرنوشت ملی باعث طرح آنها می‌شود:

۱. مردم چه کسانی هستند؟
۲. واحد سرزمینی مربوطه که در آن باید تعیین سرنوشت اعمال شود چیست؟
۳. آیا جدایی اثر زنجیره‌ای^۳ دارد؟

مسائل مربوط به واحدهای سرزمینی و مردمانی که اکثریت را برای تعیین سرنوشت تشکیل می‌دهند به‌طور پیچیده‌ای به هم مرتبط هستند. اکثر بحث‌های مربوط به مسئلهٔ نامتعینی با تمرکز بر این مسئله به این موضوع پرداخته‌اند که چگونه آن بر مردم اعمال می‌شود. چنانچه آیور جنینگز^۴ نشان می‌دهد، «در نگاه اول، اصل تعیین سرنوشت منطقی به نظر می‌رسد: اجازه بدهید که مردم تصمیم بگیرند. در واقع این مسخره بود، زیرا مردم نمی‌توانند تصمیم بگیرند تا زمانی که کسی تصمیم بگیرد که مردم چه کسانی هستند».

دو مفهوم متفاوت راجع به اینکه «مردم» چه کسانی هستند وجود دارد، که در قوانین بین‌المللی در دوره‌های مختلف تاریخی غالب بوده‌اند، اما هر دو در مفاهیم متداول حق تعیین سرنوشت بسیار پرکاربرد هستند. زمانی که آنها با هم منازعه می‌کنند، این مفاهیم مختلف پیامدهای مختلفی برای ترسیم مرزها و عواقب انفجاری بالقوه دارند.

در طول قرن نوزدهم تا پایان جنگ جهانی اول، «مردمانی»^۵ که مستحق حق تعیین سرنوشت بودند، به عنوان اتنیک^۶ درک و شناخته می‌شدند. همان‌طور که وودرو ویلسون رئیس‌جمهور آمریکا در سخنرانی معروف چهارده گانهٔ خود گفت، هدف ایالات متحدهٔ آمریکا تأمین «صلح عادلانه و منصفانه» با استفاده از «اصل حق تعیین سرنوشت ملی» است. بر اساس پیمان صلح پاریس، در سال ۱۹۱۹ «مردمانی» که مستحق حق اعمال تعیین سرنوشت شناخته شدند گروه‌های اتنیکی‌ای بودند که به‌طور موفقیت‌آمیزی

² Autonomy

³ demonstration effect

⁴ Ivor Jennings

⁵ The People

⁶ Ethnic

خود را بسیج کرده بودند، و دولت‌های متعددی از ویرانه‌های روسیه، آلمان، امپراتوری‌های اتریش-مجارستان و عثمانی دولت‌های جدیدی بر اساس خطوط اتنیکی در سطح گسترده‌ای متولد شدند.

در حالی که حق تعیین سرنوشت در دوره ویلسونی به عنوان استقلال سیاسی اجتماع‌های اتنیکی و ملی فهم شد - مفهومی که امروز هم کاربرد دارد- این اصل در دوره پس از جنگ جهانی دوم در قوانین بین‌المللی طوری تشریح شده است که روشن سازند که «مردمان» مورد بحث گروه‌های اتنیکی و ملی نیستند، بلکه بیشتر مردمی چنداتنیکی می‌باشند که تحت حکومت استعماری هستند. [اصل] تعیین سرنوشت در قوانین بین‌المللی به عنوان «حق اکثریت در درون یک واحد سیاسی پذیرفته شده برای اعمال قدرت» فهم شده است، در حالیکه مرزها بدون توجه به ترکیب زبانی و فرهنگی دولت‌ها کشیده شده اند.

در مفهوم اتنیکی «مردمان»ی که حق استفاده از حق تعیین سرنوشت خود را دارند، «خود»^۷، گروهی اتنیکی است که در قلمرو تاریخی یا اجدادی خود زندگی می‌کند. در اکثر تفاسیر، قاعده اتنیک برای اینکه اطمینان حاصل شود که تمام اعضای یک گروه اتنیکی خاص در یک دولت واحد محصور شده‌اند استفاده می‌شود، هرچند موور در فصل ۷ نشان می‌دهد که بسیاری از گروه‌های اتنیکی و ملی نیز جذب مفاهیم تاریخی، مذهبی یا اخلاقیاتی ملت خاصی می‌شوند تا از این طریق حقوق سرزمینی را توجیه کنند (چون این ایده که یک گروه دارای یک میهن خاص خودش است، در درک خودشان به عنوان یک ملت بسیار مهم است، و آنها معمولاً استدلال‌هایی دارند برای توجیه این اعتقاد که آن سرزمین بحق به آنها تعلق دارد).

در مفهوم «مردم» به عنوان اکثریت در واحدهای سیاسی پذیرفته شده، این مسئله که واحد سرزمینی مربوطه‌ای که حق تعیین سرنوشت در آنها قرار است اجرایی شود یک مسئله حیاتی است، بر حسب منطقه‌ای که برای همه‌پرسی در نظر گرفته شده است، نتایج متفاوتی را در بر دارد.

در مفهوم ویلسونی‌ای که کدام «مردمان» مستحق حق تعیین سرنوشت هستند، هویت اتنیکی «مردم» تعیین می‌کند که مرزها کجا باید کشیده شوند؛ در مفهوم مدنی از مردمان به عنوان اکثریت‌های موجود در واحدهای سیاسی پذیرفته شده، پاسخ به سؤال سرزمینی (واحد سرزمینی مرتبط چیست؟) تعریف می‌کند که چه کسی «مردم» به حساب می‌آید. در بسیاری از موارد، دو مفهوم بر هم منطبق نیستند و امکان منازعه بسیار واقعی است. در واقع، اصل تعیین سرنوشت ملی تنها در حالت ایده‌آلی مسئله‌ساز نیست که مرزهای اداری با گروه اتنیکی و ملی منطبق هستند؛ گروهی که بدون داشتن اقلیت قابل توجهی از نظر جغرافیایی متمرکز است و اعضای گروه‌ها به شدت به نفع تعیین سرنوشت خود بسیج شده‌اند. با این حال، اغلب موارد به مراتب از این حالت ایده‌آل فاصله دارند، اگرچه ایسلند از حالت‌های استثنا و نادری است که در آن هر دو تعریف از «مردم» (هر دوی کسانی که در مرزهای اداری یک واحد سکونت دارند و کسانی که اعضای یک ملت هستند) همزمان وجود دارد. اما در اغلب موارد، تعاریف «مردم» و واحدهای سرزمینی که در آن قرار است حق تعیین سرنوشت اتفاق بیافتد، امری مشاجره‌برانگیز است، و احتمال اقلیت‌های بیگانه در درون دولت، اقلیت‌های گیرافتاده^۸ در آن طرف دیگر مرز، میهن‌های مورد مناقشه، و گروه‌های وحدت‌خواه بسیج شده علیه احتمال جدایی در واقع بسیار واقعی هستند، چنانچه مک‌گری در فصل ۱۰ آن را توصیف می‌کند.

نقدی دیگر بر اصل تعیین سرنوشت ملی، اثر زنجیره‌ای آن است که برای نظام دولتی بین‌المللی بی‌ثبات‌کننده خواهد بود. ریشه این نگرانی این است که همچنان که ادعا شده است آن می‌تواند اجازه آزادی جدایی طلبی را به همه بدهد و منجر به

⁷ The self

⁸ stranded minorities

فروپاشی اغلب دولت‌های جهان شود. این استدلال توسط ارنست گلنر، در کتاب ملت‌ها و ناسیونالیسم^۹ بیان شده است، کسی که ادعا کرد که اصل تعیین سرنوشت ملی غیرعملی است چرا که ملت‌های بالقوه زیادی وجود دارند (بر اساس معیار زبانی‌اش برای مشخص کردن یک ملت بالقوه) اما این امکان تنها برای واحدهای سیاسی کمی وجود دارد.

دو نوع متمایز از اثرات زنجیره‌ای وجود دارند. یک نوع آن که به لحاظ تجربی توسط واکر کانر ثبت شده است که در رابطه با آن تأثیری است که تعیین سرنوشت یک مستعمره در مستعمرات دیگر، به‌ویژه در دورهٔ استعمارزدایی داشته است. او اشاره می‌کند که شدت تأثیر هنگامی که دو مستعمره [به‌لحاظ جغرافیایی] به هم نزدیکتر بوده و توسط قدرت امپریالیستی یکسانی اداره می‌شدند، بیشتر بوده است. در این مورد، یک اثر زنجیره‌ای موازی وجود دارد، که به‌موجب آن گروه‌ها از موفقیت سایر گروه‌های مشابه حمایت معنوی می‌کنند.

نوع دیگری از اثر زنجیره‌ای برای اقلیت‌ها در مناطق جدایی‌طلب به کار می‌رود. در اینجا تعیین سرنوشت یکی از گروه‌ها به عنوان مخاطره برای تعیین سرنوشت یک گروه دیگر در همان سرزمین دیده می‌شود. در این مورد، اقلیت در منطقهٔ جدایی‌طلب تقاضای تعیین سرنوشت را در جایی دارد که آنها یک «خود» یا یک ملت هستند، همانند ملتی که به تعیین سرنوشت برای خود دست یافته است و یا اینکه بسیار تشنه دستیابی به آن است. در این مورد از جدایی‌های درون جدایی، امکان نتایج نامطلوب، یعنی واحدهای حاکمیتی ناپایدار در یک سرزمین وجود دارد. این موضوع در فصل مور در ادعاهای رقیب نسبت به سرزمین، و مک‌گری^{۱۰} و هورویتز^{۱۱} در فصل (۱۰ و ۹ به ترتیب) در رقابت هویت ملی و دشوار، اگر نه غیرممکن، وظیفهٔ رسم خطوط بر روی یک نقشه که گروه‌های رقیب را جدا کند مورد بحث قرار گرفته است.

نظریه‌های هنجاری در مورد حق جدایی، به‌طور عمده با اثر زنجیره‌ای از طریق محدود کردن حق جدایی به گروه‌هایی که در دولت‌های ناعادلانه هستند، مواجه می‌شوند. (بیوکانانان، فصل ۲؛ نورمن، فصل ۳). یکی دیگر از استراتژی‌های انطباقی که لزوماً خصومت‌آمیز نیست، ایجاد موانع برای جلوگیری از راحت‌بودن اعمال حق است.

نظریه‌های اخلاقیات^{۱۲} جدایی

پرسش‌های فلسفی که توسط اصل تعیین سرنوشت مطرح می‌شوند به‌طور غیرمستقیم توسط نظریه‌های مختلف جدایی توجیه‌شده نشان داده شده‌اند. اکثر تلاش‌هایی [که در این زمینه انجام شده است] سعی کرده‌اند که از استدلال‌های لیبرالی موجود یا ارزش‌های لیبرالی به موضوع جدایی بپردازند. در ۱۹۹۱، هنگامی که آلن بیوکانانان کتاب «جدایی: اخلاقی بودن طلاق سیاسی از فورت سامتر تا لیتوانی و کبک» را منتشر کرد. او با اشاره به اینکه موضوع اخلاقیات جدایی از منظر هنجاری بسیار کم مورد توجه قرار گرفته است، اظهار داشت که امیدوار است مناظره‌ای را در این مورد آغاز کند. از آن زمان تا کنون، نویسندگان در فلسفهٔ سیاسی، جامعه‌شناسی، سیاست‌های مقایسه‌ای، و حوزه‌های دیگر بر سر این چالش به بحث پرداخته‌اند و در حال حاضر تعدادی از دیدگاه‌های فلسفی متنوع در این موضوع وجود دارد.

بیشتر مفسرانی که به استدلال فلسفی در مورد اخلاق^{۱۳} جدایی پرداخته‌اند، بحث خود را راجع به استدلال‌ها در سه دسته طبقه‌بندی کرده‌اند، چه موافق حق جدایی باشند یا مخالف آن. هر یک از آنها شرایطی را فورموله کرده‌اند که تحت آن ممکن

⁹ Nations and Nationalism

¹⁰ McGarry

¹¹ Horowitz's

¹² Morality

¹³ Ethics

است یک حق (و یا ادعای موجه) جدایی وجود داشته باشد. این نظریه‌ها عبارتند از: (۱) نظریه‌های انتخاب^{۱۴}؛ (۲) نظریه‌های عدالت‌گرایانه^{۱۵}؛ و (۳) نظریه‌های تعیین سرنوشت ملی.

(۱) نظریه‌های انتخاب حق جدایی، همانند آنچه که دانیل فیلیپات^{۱۶} در فصل مربوطه‌اش آن را توسعه می‌دهد، به‌طور معمول نیازمند این استدلال است که [مردمی] که در یک اقلیم متمرکز هستند و اکثریتشان تمایل به جداشدن از خود نشان می‌دهند (در یک فراندوم یا همه‌پرسی^{۱۷})، حق مشروعی برای جدایی دارند و گروهی که می‌خواهد جدا شود لزومی ندارد که نشان دهد آنها قربانی بی‌عدالتی شده‌اند یا اینکه ادعای سرزمینی ویژه‌ای را در مورد اقلیمی که می‌خواهند جدا کنند، ارائه بدهند. نظریه‌های گوناگون انتخاب، شرایط مختلفی را که یک گروه باید در غیاب بی‌عدالتی توجیه کند، انتخاب می‌کنند. اما، به‌طور معمول، استدلال برای حق تعیین سرنوشت (از جمله حق جدایی) بر اساس استدلالی در مورد حق تشکیل سیاسی است، در نتیجه بر اساس حق فردگرایانه‌ای است که ریشه در یک استدلال عمیق‌تری در مورد ارزش خودمختاری [فردی] دارد. از این منظر، رابطهٔ نزدیکی بین دموکراسی و حق جدایی وجود دارد: مشروعیت هر دو بر اساس اهمیت تصمیم‌گیری‌های مردم در مورد ساختار نهادی جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کنند (دولتی که در آن زندگی می‌کنند).

این نوع درک از جدایی، این واقعیت را که بیشتر جنبش‌های جدایی‌طلب بر اساس گروه‌های ملی بسیج شده‌اند نادیده می‌گیرد. از آنجا که نظریه‌پردازان انتخاب، تمایل به درکی از جدایی‌طلبی دارند که به‌لحاظ انتخاب داوطلبانهٔ فردی توجیه می‌شود، آنها به‌طور کامل اتنیک یا ویژگی نسبت‌داده‌شده و یا انتسابی بسیاری از این جنبش‌های جدایی‌طلب را نادیده می‌گیرند. علاوه بر این، همچنان که موور و هورویتز^{۱۸} استدلال می‌کنند، این درک از تجزیه‌طلبی، به‌سادگی به عنوان یک شکل توسعه‌یافته از آزادی فردی در توضیح ادعای سرزمینی‌ای که این گروه‌ها مطرح می‌کنند، ناتوان است.

(۲) نظریه‌های عدالت‌گرا، مانند [نظریهٔ] بیوکانانان و نورمن، یک مسئولیت سنگین‌تری را برای تأیید جدایی‌طلبی مبنا قرار می‌دهند. اساس این پیش‌فرض علیه جدایی این نگرش است که هویت‌های ملی معمولاً توسط نخبگان بسیج می‌شوند و هیچ حق (اولیه) تعیین سرنوشت ملی‌ای وجود ندارد (حتی اگر به زبان خاص انتخاب فردگرایانه بیان شده باشد)؛ یا دیدگاهی که توسط بیوکانانان در فصل مربوطه‌اش بیان شده است، [نظریهٔ] انتخاب و یا خودمختاری [فردی] بر اساس حق جمعی برای تعیین سرنوشت ناتوان است. نظریه‌پردازان عدالت‌گرا معمولاً استدلال می‌کنند که حق جدایی در جنبه‌های مهمی شبیه به نظریهٔ انقلاب لاک است: حق جدایی‌طلبی تنها زمانی مشروع است که جهت اصلاح بی‌عدالتی لازم است ضروری باشد (در اصطلاح بیوکانانان، آن تنها یک حق جبرانی^{۱۹} است). نظریه‌پردازان مختلف عدالت‌گرا بر انواع مختلف بی‌عدالتی تمرکز کرده‌اند: برخی بر اشغال پیشینی و تصرف سرزمین؛ برخی بر موارد جدی نقض حقوق بشر، از جمله نسل‌کشی؛ دیگر دیدگاه‌ها بی‌عدالتی تبعیض‌آمیز را برای جدایی مشروع کافی می‌دانند.

یکی از مزایای این نوع از نظریه این است که نشان می‌دهد که یک ارتباط داخلی قوی بین حق مقاومت در برابر ظلم و ستم (استثمار، سرکوب، نسل‌کشی، تصرف غیرقانونی سرزمین) و حق تعیین سرنوشت وجود دارد. با پیشنهاد یک پیوند قوی

¹⁴ Choice Theories

¹⁵ Just-cause theories

¹⁶ Daniel Philipott

¹⁷ Plebiscite

¹⁸ Horowitz

¹⁹ Remedial Right

بین حق تعیین سرنوشت و حقوق بشر، این نوع از استدلال چهارچوب پذیرفته شده حقوق بشر را مبنایی برای حق تعیین سرنوشت قرار می‌دهد.

یکی از مضرات این نوع از نظریهٔ عدالت‌گرا بر اساس استدلال عدالت‌گرای وین نورمن پیشنهاد شده است: زیرا ادعای بی‌عدالتی امری به شدت منازعه‌برانگیز است، او در نهایت بر مکانیسم‌های فرایندی تکیه می‌کند که به آسانی در جهت ادعاهای عدالت یا بی‌عدالتی نسبی گروه جدایی طلب قابل کاربرد است. بنابراین، نظریهٔ او در عمل، همانند نظریهٔ فیلیپات، به سادگی انتخاب گروه‌های جدایی طلب را به رسمیت می‌شناسد، اگرچه او استدلال‌های متفاوتی برای شناسایی محدودیت‌ها، همچون درخواست نیاز به اکثریت وزنی^{۲۰} در مورد جدایی طلبان ارائه می‌دهد.

این مشکل همچنین به یک مشکل عمیق‌تر رویکرد عدالت‌گرا دامن می‌زند. با ارزیابی مشروعیت جدایی بر طبق عدالت یا به طریقی دیگر دولت‌هایی که با جنبش‌های جدایی طلبانه روبه‌رو هستند، نظریه‌های جدایی عدالت‌گرا با احساسات بیان شده توسط خدوری^{۲۱} در ادعای نامۀ داغدار ناسیونالیسم او در یک راستا قرار می‌گیرند.

تنها معیاری که قادر به ارائهٔ دفاعی عمومی [از این موضوع] است این است که آیا حاکمان جدید کمتر فاسد و حریص هستند، یا عادل‌تر و مهربان‌تر هستند، و یا اینکه هیچ فرقی با حاکمان قبلی ندارند، اما فساد، حرص و طمع و استبداد صرفاً قربانیان دیگر از کسانی که حاکمان را ترک کرده‌اند پیدا کرده است.

مشکل این رویکرد نسبت به جدایی این است که بسیاری از جنبش‌های جدایی طلب موضوعشان در درجهٔ اول عدالت یا بی‌عدالتی نیست. این نوع فهم نسبت به مشروعیت و همچنین جنبش‌های جدایی طلبانه، قادر به شناسایی دینامیزی که در مرحلهٔ اول به جدایی دامن می‌زند، نیست. اهمیت سیاسی هویت فرهنگی و به‌ویژه هویت ملی در این رویکرد نادیده گرفته شده است، زیرا این استدلال یک مفهوم از علایق بنیادین بشر را ارائه می‌دهد و مفاهیم مشروعیت و قواعد و حقوق لیبرالی را بر اساس این واقعیت مهم بنا می‌کند. عدالت ممکن است یک معیار خوبی برای ارزیابی حکومت باشد، اما آن نمی‌تواند عامل اصلی در درک تلاش برای جدایی و یا حتی درک جنبش عظیم ضد استعماری در دههٔ ۱۹۶۰ یا اهمیتی که جامعه بین‌الملل در حال حاضر برای مشروعیت دموکراتیک قائل است، باشد.

(۳) سومین نوع استدلال برای حق جدایی از یک نظریهٔ حق تعیین سرنوشت ملی نشئت می‌گیرد. هیچ‌یک از دفاع‌های فلسفی اخیر تعیین حق سرنوشت ملی اصل هنجاری ناسیونالیستی را اتخاذ نمی‌کنند، اصلی که گلنر، و به دنبال او بیوکانونان بر این مبنا از آن انتقاد می‌کنند که «مرزهای سیاسی و فرهنگی (یا اتنیکی) جهت اعمال این حق، بر هم منطبق باشند».

در دفاع ضعیف‌تری از حق تعیین سرنوشت ملی، حق تعیین سرنوشت همانند رویکرد انتخاب به افراد ارتباط پیدا نمی‌کند، بلکه به شیوه‌ای جمعی به ملت‌ها مرتبط است. استدلال رضایت‌بخش برای نسبت دادن حق تعیین سرنوشت به ملت‌ها صرفاً بر اساس ملت‌بودگی آنها نیست، بلکه بر اساس اهمیت هویت ملی و عضویت ملی برای افراد است.

در فرموله کردن اصل ملیت توسط میلر، احساس پیوندهای ملی برای افراد اهمیت اخلاقی ذاتی دارد و همچنین این پیوندها از منظری ابزاری نیز به عنوان ابزارهایی جهت فهم خیرهای^{۲۲} دیگران ارزشمند هستند. به‌ویژه هنگامی که یک ملت از

²⁰ weighted majority

²¹ E. Khedourie

²² Goods

لحاظ سیاسی خودمختار^{۲۳} است و در دولتی که یک ملت را در بر می‌گیرد، آن می‌تواند منجر به اجرای عدالت توزیعی شود، فرهنگ مشترک را حفظ کند، و به شیوه‌ای جمعی سرنوشت مشترکش را تعیین کند (زیرا افراد به زندگی کردن در کنار هم، و به احتمال زیاد به سازش با همدیگر متعهد هستند). نیلسن^{۲۴} (فصل ۶) از یک نوع حق جدایی بر مبنای اصل تعیین سرنوشت ملی دفاع می‌کند، بر این اساس که ملیت که یک شکل هویت اجتماعی است که در وضعیت مدرنیته به لحاظ ابزاری برای هویت‌بخشی فردی^{۲۵} و تعریف هویت و خودشکوفایی انسان اهمیت دارد.

این دیدگاه‌ها به شیوه‌های متفاوتی در مفهوم انتخاب که توسط فیلیپوت بیان شده است، مشابه هستند. از آنجا که به نظر می‌رسد هر دو نویسنده معتقدند که هویت ملی تا حد زیادی (البته نه به طور کامل) به طور ذهنی^{۲۶} تعریف شده است. با این حال، این مفهوم این مزیت را دارد که تأیید می‌کند که ملی‌گرایی علت اغلب جنبش‌های جدایی طلبانه است و تلاش می‌کند که برای ملی‌گرایی لیبرال بازسازی شده اهمیت اخلاقی قائل شود.

یک مشکل این رویکرد این است که حداقل تا حدی یا حق جدایی را بر اساس معیارهای نسبت داده شده^{۲۷} یا حداقل معیارهایی که به طور کامل انتخابی نیستند (مانند عضویت در یک اجتماع ملی) پایه‌گذاری می‌کند. یا اینکه آن یک اجتماع ملی را با یک قلمرو مشخص تعریف می‌کند (در مورد نیلسن، کبک) و از این رو از اهمیت هویت‌های فرهنگی و ملی (که بخشی از توجیه حق جدایی هستند) در مورد اقلیت‌های ساکن در همان قلمرو می‌کاهد. این مسئله توسط جان مک‌گری مورد بحث قرار گرفته است (فصل ۱۰)، کسی که استدلال می‌کند که جدایی طلبی بر اساس بسیج گروه‌های ملی صورت می‌گیرد و به همین سبب به ندرت پیش می‌آید که مسئله برانگیز نباشد.

هورویتز^{۲۸} (فصل ۹) و بروباکر^{۲۹} (فصل ۱۱) یک انتقاد کاملاً متفاوتی را مطرح می‌کنند. هر دو اشاره می‌کنند که این مفهوم کم‌مایه از ملیت، از درک پویایی منازعه‌های اتنیکی یا ملی ناتوان است. بروباکر در این فصل، استدلال می‌کند که اعتقاد به این که حق «معماری بزرگ»^{۳۰}، حق سرزمینی و چهارچوب نهادی می‌تواند منازعات ملی را حل کند، یک توهم است. بروباکر ادعا می‌کند که جدایی به عنوان یک روش ممکن برای حل اختلاف اشتباه است، چرا که ناسیونالیسم اشکال مختلفی را به خود می‌گیرد و منازعه‌های ملی‌گرایانه، به واسطه سرشت ذاتی خودشان، حل‌ناشدنی هستند. بروباکر اشاره می‌کند که نظریه پردازان تعیین سرنوشت ملی، ممکن است تصدیق کنند که بعد ملی ریشه و علت جنبش‌های جدایی طلبانه باشد، اما آنها نتوانسته‌اند دینامیزم ملی‌گرایی را درک کنند.

این رشته گسترده از انواع نظریه‌های اخلاقیاتی در مورد جدایی - نظریه‌های انتخاب، نظریه‌های عدالت‌گرایانه و نظریه‌های تعیین سرنوشت ملی - بسیاری از استدلال‌ها [موجود] تا به امروز را در بر می‌گیرند، اما این نوع گونه‌شناسی همچنین مانعی است که باعث می‌شود بعضی از فرض‌های مختلف، یا رویکردهای متدولوژیکی متفاوت یا زمینه‌های متفاوت برای تئوریزه کردن اخلاقیاتی که دلیل و زمینه یک رویکرد متفاوت است دیده نشوند. اساس نوع تئوری‌های مختلف جدایی عبارتند از: (۱)

²³ Autonomous

²⁴ Nielsen

²⁵ Sled-identity

²⁶ Subjectively

²⁷ ascriptive

²⁸ Horowitz

²⁹ Brubaker

³⁰ Grand architecture

مفهوم‌های مختلف از اشکال مناسب استدلال (نهادی و غیرنهادی)؛ (۲) دیدگاه‌های مختلف در مورد رابطهٔ بین دموکراسی و حق تعیین سرنوشت؛ و (۳) درک‌های گوناگونی از مقایسه‌های مربوط به نظریه‌پردازی در مورد جدایی.

استدلال نهادی در مقابل غیرنهادی

یکی از سؤالاتی که باید پیش از فرموله کردن اخلاقیات سیاسی جدایی حل شود، هدفی است که یک نظریهٔ جدایی می‌خواهد در خدمت آن باشد. این مسئله امری حیاتی است. وین نورمن در فصل مربوطه‌اش استدلال می‌کند که سؤالی که پرسیده می‌شود راه طولانی‌ای را برای تعیین نوع پاسخی که فرد به مسئلهٔ جدایی می‌دهد طی می‌کند. زیرا آن نوع ملاحظاتی را که مربوط به نظریه‌پردازی دربارهٔ جدایی است تحت تأثیر قرار می‌دهد. آلن بیوکانانان در فصل مربوطه‌اش در این مجموعه و جای دیگری، استدلال می‌کند که لازم است بین دو نوع سؤال هنجاری در مورد جدایی تمایز قائل شویم. سؤالات به شرح زیر هستند:

۱. تحت چه شرایطی یک گروه حقی اخلاقی برای جداشدن دارد، مستقل از هرگونه سؤالی در رابطه با اخلاقیات نهادی و به‌ویژه بدون توجه به ملاحظات نهادهای حقوقی بین‌المللی و رابطهٔ آنها با اصول اخلاقی؟
۲. تحت چه شرایطی حق جدایی برای یک گروه باید به عنوان یک مسئلهٔ اخلاقی نهادی بین‌المللی، از جمله یک سیستم حقوق بین‌الملل که به لحاظ اخلاقیاتی قابل توجیه باشد، به رسمیت شناخته شود؟

اولین سؤال (غیرنهادی) همانی است که اغلب فیلسوفان سعی کرده‌اند بدان پاسخ بدهند و آن همان سؤال اشتباهی است که بیوکانانان آن را مطرح کرده است، زیرا بسیاری از ملاحظات در رابطه با جدایی را مورد توجه قرار نمی‌دهد. بیوکانان استدلال می‌کند که بسیاری از روش‌های برخورد با جدایی تنها زمانی که یک خلاء نهادی مشاهده شود مشخص می‌شوند. حقوق محدودتر او نسبت به جدایی، ریشه در تعریف او از انواع ملاحظاتی دارد که باید اعمال شوند، و به‌ویژه، نگرانی او دربارهٔ اثرات انگیزشی تعریف‌های متفاوت از حق جدایی و پیامدهای آنها برای توسعه یک رژیم حقوقی بین‌المللی عادلانه برای دموکراسی‌های عادلانهٔ منطقی.

اتهام مشابهی در فصل مربوطه‌اش، توسط دونالد هورویتز مطرح شده است که استدلال می‌کند که بسیاری از شیوه‌های برخورد فلسفی با مسئلهٔ جدایی نسبت به پیچیدگی‌های کنش و واکنش اتنیکی ناآگاه هستند. به‌ویژه، وی ادعا می‌کند که اثر انگیزشی هرگونه حقی نهادی برای جداشدن با این احتمال همراه است که شکاف‌های زیر-اتنیکی^{۳۱} در بستر جدید ظهور خواهند کرد و زمینه را برای ظهور تقاضاهای جدایی‌طلبانهٔ جدید فراهم خواهد ساخت، که این [مسئله] در روش‌های برخورد با جدایی توسط فیلسوفان نادیده گرفته شده است که چالش‌هایی که به‌طور مستقیم توسط آلن بیوکانانان مطرح می‌شود، به روش‌های مختلفی توسط افرادی که از یک دیدگاه کمتر محدودکننده نسبت به جدایی حمایت می‌کنند به چالش کشیده شده‌اند. در فصل ۴ دیوید میلر به‌طور مستقیم با این استدلال که پیشنهادی که یک جدایی سیاسی اخلاقی باید به دنبال یک حق شبه‌قانونی باشد که لازم است به‌طور رسمی تدوین شود، بر آن است که قانون اساسی یک دولت یا منشور سازمان ملل متحد به احتمال زیاد متعصبانه و به نفع معیارهای رویه‌ای است. او استدلال می‌کند که این بدان معنی است که معیارهایی که حمایت می‌شوند، تمایل دارند به کسانی که درخواستشان نسبتاً بحث‌برانگیز است تا معیارهای حقیقی افرادی که ممکن است درخواستشان دشوار و موضوعاتشان به لحاظ قضایی منازعه‌برانگیز باشد.

³¹ Sub-ethnic

دانیل فیلیپات به چالشی که توسط بیوکاناتان مطرح شده با قبول این که با توجه به این که چگونه حق جدایی در یک دولت یا یک سازمان بین‌المللی در استدلال هنجاری درباره جدایی یک هدف مهم است، پاسخ می‌دهد. با وجود این، او پیامدهای ناگواری را که بیوکاناتان راجع به نهادینه کردن چنین حقی مطرح می‌کند به پرسش می‌گیرد. به طور ضمنی، شیوه پیشبرد وی پیشنهاد می‌کند که ما باید در وهله اول اصول پایه‌ای را تأسیس کنیم، و سپس سعی کنیم که آنها را علمی کنیم به شیوه‌ای که آنها اثرات منفی بر روی رفتار بازیگران متعدد نداشته باشد.

و کای نیلسن، در فصل ۶، سرشت دوجانبه‌بودن دو پرسشی را که بیوکاناتان بیان کرده بود به پرسش می‌گیرد. بیوکاناتان استدلال می‌کند که افرادی که بین‌گذار قوانین بین‌المللی نیستند و شرایط و بستر دولت‌های واقعی آنها در بهترین شرایط نظریه‌هایشان «اخلاقیاتی را که از تمامی محدودیت‌های نهادی آزاد است» توسعه نمی‌دهد. در عوض، نیلسن ادعا می‌کند که آنها سعی در توسعه اصول اخلاقیاتی دارند که باید در رژیم‌های حقوقی بین‌المللی گنجانده شوند. از این منظر، تمامی استدلال‌های اخلاقیاتی (از زمان فروپاشی بنیادگرایی)^{۳۲} در سرشت خودنهادی هستند، اگرچه تمایل دارند در سطوح مختلف ادامه یابند. [این موضوع] دارای اهمیت است که اصلی که اجرا می‌شود، منجر به نتایج غیرمنتظره نمی‌شود. با این وجود، جایگاهی برای استدلال اخلاقیاتی در سطحی انتزاعی (تا حدی) در سیستم بین‌دولتی^{۳۳} موجود وجود دارد، زیرا بخشی از هدف استدلال اخلاقیاتی این است که بتوانیم نهادهای موجود را ارزیابی کنیم و اگر آنها ناقص باشند یا ناقص به نظر برسند، آنها را به چالش بکشیم.

روابط بین دموکراسی و تعیین سرنوشت خود

ماهیت دقیق رابطه بین دموکراسی و جنبش‌های تعیین سرنوشت خود نیز موضوعی مهم در میان بعضی از نظریه‌پردازان اخلاقیات جدایی است. این مسئله تا حدی توسط دو فرایند سیاسی غالب از اواخر دهه ۱۹۸۰ مطرح شد: (الف) موجی برای دموکراتیزه کردن در اروپای مرکزی و شرقی، از جمله اتحاد جماهیر شوروی سابق، و همچنین بخشی از آمریکای لاتین و کشورهای جنوب صحرای آفریقا؛ و (ب) موجی از جنبش‌های حق تعیین سرنوشت که منجر به تشکیل بیش از بیست کشور جدید، به‌ویژه در اروپای شرقی و مرکزی شده است. این واقعیت که دو روند سیاسی تقریباً همزمان رخ داده است این سؤال را مطرح می‌کند که آیا گسترش دموکراسی و حق تعیین سرنوشت (جدایی طلبانه) پدیده‌های مجزا و بی‌ربط هستند یا اینکه ارتباط‌های پنهان مهم بین این دو وجود دارد.

همچنین یک رابطه مفهومی ظاهری بین دموکراسی و تعیین سرنوشت وجود دارد. دموکراسی اغلب به عنوان تعیین سرنوشت داخلی و جدایی به عنوان تعیین سرنوشت خارجی محسوب می‌شود، بدان معنی که مردم حق حکمرانی بر خود را دارند، به جای اینکه توسط افراد دیگری حکومت شوند. در این دیدگاه، دموکراتیزه کردن بدان معنی است که مردم قرار است حکومت کنند و «مردم» می‌تواند به لحاظ دولتی تفسیر شود، به عنوان مثال، افرادی که ساکن در مرزهای یک واحد سیاسی هستند یا به لحاظ اتنیکی، یعنی به عنوان افرادی که عضو این ملت هستند.

³² foundationalism

³³ interstate system

از دیدگاه فیلیپت^{۳۴}، دموکراسی و حق تعیین سرنوشت (از جمله جدایی) با هم ارتباط زیادی دارند: هر دو برگرفته از ارزش خودمختاری هستند. بدین معنا، ارزش خودمختاری زمینه را برای حکومت دموکراتیک و حق جدایی از طریق همه‌پرسی هموار می‌کند.

بیوکانونان در فصل مربوطه‌اش در این جلد، علیه این استدلال می‌کند، بخشی به سبب دشواری حرکت از یک اصل ارزشمند خودمختاری فردی به یک حق جمعی (حداکثرگرا) مانند حکومت دموکراتیک یا یک همه‌پرسی بر اساس رأی اکثریت در مورد جدایی. او همچنین استدلال دیگری را مبنی بر تجزیه و تحلیل هیرشمن^{۳۵} در خروج، صدا و وفاداری^{۳۶} توسعه می‌دهد، که نشان می‌دهد که اگر حق خروج (جدایی) آسان باشد، موجب تضعیف صدا و وفاداری (نهادهای دموکراتیک) می‌شود. او نتیجه می‌گیرد که باید در حقوق بین‌المللی کاملاً متفاوت با این دو مورد برخورد شود، زیرا حق جدایشان بر اساس رأی اکثریت، ضربه‌ای جدی به دموکراسی‌های عادلانه منطقی می‌زند.

رابطه میان دموکراسی و تعیین سرنوشت نیز در فصل‌های بعد توسط هورویتز و مک‌گری مطرح شده است، هر دوی آنها نشان می‌دهند که دموکراسی به‌طور کلی مشروعیت حکومت اکثریت را پیش‌فرض می‌گیرد، در حالی که در جوامعی که به لحاظ ملی تقسیم شده‌اند، بخشی از مشکل، روابط اکثریت-اقلیت است. نکته‌ای که توسط هورویتز بیان شده در جهت تضعیف این واقعیت مطرح شده که پرونده‌های دموکراتیزه‌کردن، مسئله تقسیمات ملی یا اتنیکی را «حل» نخواهد کرد و مک‌گری پیشنهاد می‌دهد که مسئله واقعی این نیست که آیا اکثریت (در یک منطقه مشخص) می‌خواهند جدا شوند یا نه، بلکه مسئله این است که چه کسی اکثریت است، چه کسی اقلیت است، و رابطه بین آنها چیست.

بستری^{۳۸} مقایسه‌ای برای نظریه‌پردازی

از آنجایی که تقریباً در سطح جهانی دموکراسی به عنوان چیز خوبی شناخته شده است، جای تعجب نیست که دیدگاه‌های مختلف نسبت به رابطه بین دموکراسی و تعیین سرنوشت (از جمله جدایی) با نظرات متفاوت مثبت یا منفی - نسبت به تلاش‌ها برای تعیین سرنوشت، و دیدگاه‌های مختلف محدودکننده و یا مجاز - در رابطه با حق جدایی مطابقت دارند. به‌طور مشابه، آنچه که به عنوان چارچوب مقایسه‌ای مرتبط برای نظریه‌پردازی در مورد جدایی در نظر گرفته می‌شود، به روشن شدن این موضوع کمک می‌کند که آیا جنبش‌های حق تعیین سرنوشت به عنوان یک طیف مطلوب یا نامطلوب دیده می‌شوند.

بسیاری از نویسندگان در این مجموعه استدلال می‌کنند که تفکر درباره تعیین سرنوشت باید زمینه‌مند باشد. اگرچه دانیل فیلیپات، یک اصل کلی پذیرفته‌شده را برای تعیین سرنوشت بیان می‌کند، او در فصل مربوطه‌اش به شدت تلاش می‌کند تا مشخص کند که چگونه این اصل باید به‌طور متفاوتی در زمینه‌های مختلف مورد استفاده قرار گیرد. دیوید میلر فصل مربوطه‌اش را با اعتراض به یک نظریه فرایندی خالص آغاز می‌کند، بر این اساس که آن باید به اندازه کافی بستر و زمینه را لحاظ کند. رونالد بیینر^{۳۹}، در فصل هشتم در مورد مشکلات مربوط به زبان حقوقی در تفکر درباره تعیین سرنوشت و جدایی، استدلال

³⁴ DANIEL PHILPOTT

³⁵ Hirschmann

³⁶ Exit, Voice and Loyalty

³⁷ Solve

³⁸ context

³⁹ Ronald Beiner

می‌کند که تمایل به قطبی‌شدن و مواجهه با آن امر ساده‌ای نیست، اما در تسخیر ملاحظات زمینه‌ای که باید در قضاوت در مورد جدایی سنجیده شوند شکست خورده است.

این ادعاهایی کلی درباره اهمیت زمینه در تصمیم‌گیری در مورد تعیین سرنوشت و جدایی روشی را در پیش گرفته‌اند که انواع ملاحظات را در ارزیابی ادعاهای مربوط به تعیین سرنوشت مشخص می‌کنند، اما به صراحت بیان نمی‌کنند که چه انواعی از مقایسه‌ها ممکن است مرتبط باشند. این [مسئله] به‌طور مستقیم توسط کای نیلسن در فصل مربوطه‌اش انجام گرفته است. او استدلال می‌کند که همه جنبش‌های جدایی طلب را نمی‌توان با یکدیگر مقایسه کرد؛ جنبش‌های تعیین سرنوشت و جدایی طلب، در دولت‌های لیبرال-دموکرات باید متفاوت از چنین جنبش‌هایی در دولت‌های بدون سنت‌های لیبرال دموکراتیک قوی ارزیابی شوند. بنابراین، در طول فصل مربوطه‌اش، او استدلال می‌کند که جدایی کبک از کانادا نباید با تجربیات یوگسلاوی سابق یا اتحاد جماهیر شوروی مقایسه شود، اما خیلی بیشتر شبیه به جدایی (فرضی) اسکاتلند از انگلستان (که می‌توان تصور کرد که صلح‌آمیز باشد)، یا جدایی ایسلند از دانمارک یا نروژ از سوئد خواهد بود.

ادعای نیلسن مبنی بر اینکه تفاوت عمیقی بین جنبش‌های تعیین سرنوشت، مبتنی بر ملی‌گرایی مدنی، در کشورهای لیبرال دموکراتیک و انواع جنبش‌های تعیین سرنوشت که عموماً از کشورهای غیرلیبرال-دموکرات هستند وجود دارد، به‌طور ضمنی و صریح، توسط بروباکر و مک‌گری مورد انتقاد قرار گرفته است. یکی از «اسطوره‌ها و سوءتفاهم‌ها» که بروباکر در فصل مربوطه‌اش آن را در حالتی کلی مطرح می‌کند این است که تمایز قاطعی بین نوعی ملی‌گرایی مدنی غربی، مبتنی بر شهروندی مشترک و یک نوع ناخوشایند ملی‌گرایی بر اساس اتنسیسته مشترک وجود دارد.

بروباکر به‌طرز قانع‌کننده‌ای استدلال می‌کند که تمایز اتنیکی-مدنی مشکل‌ساز است، زیرا روشن نیست که چگونه می‌توان [نقش] فرهنگ را در این تمایز ترسیم کرد. این یک انتقاد تلویحی از وابستگی نیلسن به تمایز اتنیکی و مدنی در استدلال او است. نیلسن برای ملی‌گرایی اتنیکی ویژگی بیولوژیکی قائل است، همان‌طور که بر اساس نیا یا نژاد مشترک است، و به همین سبب کبک را به عنوان گونه‌ای از ناسیونالیسم مدنی توصیف می‌کند. با این حال، همان‌طور که بروباکر اشاره می‌کند، این مانور، دسته‌بندی را ارائه می‌دهد که «ملی‌گرایی مدنی» را بیش از حد ناهمگون می‌کند تا مفید باشد و دسته «ملی‌گرایی اتنیکی» به‌طور جدی کم‌جمعیت در نظر می‌گیرد.

مک‌گری همچنین با موضوع تمایز بین جنبش‌های تعیین سرنوشت در دولت‌های لیبرال-دموکرات و دولت‌های غیرلیبرال قویاً مخالفت می‌کند. او اهمیت سنت‌های لیبرال-دموکرات را در ارائه اصول و رویه‌ها جهت کمک به مذاکره در مورد انتقال از یک دولت متحد به دولت‌های جدید (جدایی طلب و باقی‌مانده) پس از یک جنبش جدایی‌طلبانه موفق، انکار نمی‌کند. با این حال، او پیشنهاد می‌کند که عامل کلیدی در پیش‌بینی اینکه آیا نتیجه تقسیمات ملی در دولت‌های جدایی‌ناپذیر و باقی‌مانده ثبات خواهد بود، تقسیمات ملی در دولت‌های جداشده و دولت باقی‌مانده خواهد بود، و به‌ویژه، آیا اقلیت‌های ملی ناراضی در دولت‌های تازه تأسیسی وجود دارند که در دولت جدید مورد شناسایی واقع نمی‌شوند. از این دیدگاه، مهمترین عامل در ارزیابی جنبش تعیین سرنوشت، سنت‌های لیبرال دموکراتیک گروه‌ها نیست، بلکه نوعی از هویت ملی است که گروه‌ها دارند، و بنابراین، زمینه مقایسه‌ای مرتبط دولت‌های دیگری با تقسیمات ملی مشابه است.

البته، هیچ‌کدام از نویسندگان این کتاب به‌طرز ساده‌انگارانه‌ای از اصل کلی جدایی از طریق تعیین سرنوشت ملی حمایت نمی‌کنند. به‌رغم تفاوت‌ها و اختلافات زیادی که بین آنها وجود دارد، همه مراقب هستند تا عوامل بسیاری را که باید در هر ارزیابی هنجاری از تعیین سرنوشت و نیز موارد خاص مورد توجه قرار می‌گیرد مورد تأکید قرار دهند. موضوعاتی که در این

کتاب قرار گرفته‌اند - رابطه بین دموکراسی و تعیین سرنوشت؛ مشکل نسخه‌های متضاد متفاوت از اصول تعیین سرنوشت؛ الگوی مشخصه روابط اکثریت و اقلیت جوامع تقسیم‌شده به لحاظ ملی و اینکه چگونه می‌توان در جوامع لیبرال دموکراتیک این‌ها را با هم آشتی داد؛ ارزش احترام برابر، خودمختاری، و عدالت لیبرالی در ارزیابی تعیین سرنوشت و جنبش‌های جدایی‌طلب؛ و انواع رویه‌هایی که احتمالاً برای تسهیل انتقال صلح‌آمیز از یک کشور متحد به دولت‌های جدید (جدایی‌طلب و باقی‌مانده) یا جلوگیری از وقوع جنبش‌های جدایی‌طلب از هم هستند - همه آنها اهمیت عملی در پرسش‌های جاری در این جنبه از نظریه ناسیونالیستی و در جنبش‌ها برای تعیین سرنوشت جمعی را پیشنهاد می‌دهند.



منابع

1. B. Anderson, *Imagined Communities* (London and New York: Verso, 1983), 5. For a criticism of this argument, see B. O'Leary, 'On the Nature of Nationalism', *British Journal of Political Science*, 27 (1997), 218, n. 78.
2. This is the project of Y. Tamir's book *Liberal Nationalism* (Princeton: Princeton University Press, 1993), D. Miller's defence of national identity in his book *On Nationality* (Oxford: Clarendon Press, 1995) and W. Kymlicka's appeal to collective rights for nations in *Multicultural Citizenship* (Oxford: Clarendon Press, 1995).
3. S. French and A. Gutmann, 'The Principle of National Self-Determination', in V. Held, S. Morgenbesser, and T. Nagel (eds.), *Philosophy, Morality and International Affairs* (New York: Oxford University Press, 1974), 138-53; J. McGarry and B. O'Leary, 'Introduction: The Macro-Political Regulation of Ethnic Conflict', in J. McGarry and B. O'Leary (eds.), *The Politics of Ethnic Conflict Regulation* (London and New York: Routledge, 1993), 10-16. McGarry and O'Leary argue that four problems are begged by the self-determination principle.
4. I. Jennings, *The Approach to Self-Government* (Cambridge: Cambridge University Press, 1956), 56.
5. Wilson's 'Fourteen Points' speech of 8 Jan. 1918 is quoted in part in A. de Zayas, *A Terrible Revenge: The Ethnic Cleansing of the East European Germans, 1944-1950* (New York: St Martin's Press, 1986), 14.
6. R. Emerson, 'Self-Determination', *American Journal of International Law*, 65 (1971), 463.
7. Emerson, 'Self-Determination', 464.
8. This example is from McGarry and O'Leary, 'Introduction: The Macro-Political Regulation of Ethnic Conflict', 15.
9. W. Connor, *Ethnonationalism: The Quest for Understanding* (Princeton: Princeton University Press, 1994), 172.
10. E. Kedourie, *Nationalism* (London: Hutchinson, 1960), 140.
11. A. Buchanan, *Secession: The Morality of Political Divorce from Fort Sumter to Lithuania and Quebec* (Boulder, Colo.: Westview, 1991), 48. On this page, Buchanan cites the relevant passage from Gellner.
12. This problem is avoided by Miller, who, aware of the many ethical considerations and the complexity of each individual situation, does not talk about a right to secede but about justified claims to self-determination, depending on the kind of identity in question, the problem of minorities residing in the same territory, and so on.
13. A. Buchanan, 'Theories of Secession', *Philosophy and Public Affairs*, 26/1 (1997), 30-61.